

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

خاطرات مهاجرت / (56)

همین تصمیم بین ما یک مشاجره لفظی و درونی به وجود آورد. من او را به نوعی مجبور کرده بودم که همراه من بیاید. هراس من از انزوا و تنهایی اش در خانه مرا وامیداشت که به او فشار بیاورم. یک ترس پنهان که زندگی در یک حصار آدم را از تمام دانستنی های جهان عقب میاندازد . . . اما هرگز تصور نمی کردم تا این حد روح او را تحت فشار قرار داده ام. مسئله این بود که چرا مسایل دوران بلوغ را فراموش کرده بود. این همه دگرگونی در درونش داشت رخ میداد و من به خاطر ترس های یک مادر تنها در دنیایی بسیار دور و ایزوله، آزادی اش را از او گرفته بودم. تمام طول 35 دقیقه راه پیمایی مان، در سکوتی عصبی طی شد . . . بعد با خواهش و التماس من وارد قسمت تئاتر شد. و تا زمانی که تئاتر شروع شد، وضعیت بحرانی بود.

زیر لب جملاتی زمزمه میکرد که من نمی شنیدم و با نگاه شماتت باری به من چشم میدوخت. احساس گناه و سرخوردگی وجودم را فرا گرفت. همه چیز در اطرافم برایم تیره و هراسناک شد. میدانستم که فضا برای او هم همین گونه است. خصوصا وقتی که تصویر دو زن برهنه را بر روی صحنه تئاتر دیدم. همانجا قلم و کاغذش را درآورد و برای پدرش نامه ای نوشت و گفت که آن را برای پدرش میفرستد و میخواهد تکلیفش را با من روشن کند.

سالن خلوت بود. تگ و توکی تماشاگر آمده بودند. نوشابه ای مینوشیدند و سیگار میکشیدند. فضا سالم و تندرست بود. خواستم دلش را به دست بیاورم، اما با پرخاش جوابم را داد. دستهایش می لرزیدند، بغض کرده بود. در چشمهایش پرده ای از اشک دیدم. . . و وقتی سفیدی چشمهایش به سرخی گرایید، حس کردم در آن لحظه خود را بی پناه ترین آدم دنیا می بیند.

به او گفتم این تنها یک تصویر برهنه است از چیزی که تو هر روز و هر لحظه بدتر و کثیف تر از آن را در تلویزیون آمریکا تماشا میکنی و هیچ تلویزیون را نمی بینی! در فرانسه که تو بدتر از اینها را در تلویزیون تماشا میکردی، روی دیوارها، در خیابانها. . . اما بعد حس کردم که نباید اصلا با او حرف بزنم. . . اما از تلاطم، نفسم داشت قطع میشد. احساس بیهودگی می کردم. به یاد زمانهایی افتادم که کاوه را از دوران 2 سالگی اش همه جا با خودم بیرون میبردم. در نمایش "دونده تنها" ی یلفانی در تئاتر شهر، تصور میکنم پسر عزیز سه ساله ام را به مرز جنون کشاندم. . . و در فیلم "گزارش" کیارستمی به جنون کامل . . .

من چه مادر خودخواهی بودم. چقدر ظالم. . . کودکی را از پسر خودم دزدیده بودم. . . تنهایی درونی ام مرا به یک عشق ماوراء تصور به پسرم وابسته کرده بود. نمیدانم که آیا این خودخواهی بود یا احاطه ی یک تصور سیاسی احمقانه در دورانی که از یک کودک سه ساله خواسته میشد که مثل یک مرد 25 ساله به دنیا نگاه کند! که دنیا را علیه بیدادگری ارشاد کند . . . که تفنگ به دست بگیرد و مثل یک چریک بجنگد!

و من گویی وظیفه ی انقلابی ام این بود که او را به اعماق جامعه ببرم و زشتیها و نابرابریهای جامعه را به او نشان بدهم! . . . آیا من در آن روزها میتوانستم تشخیص بدهم که با بردن اجباری پسرم به این مجامع، با او مثل یک شکنجه گر رفتار میکردم؟ یا اینکه این افکار احساس گناه مادرانه بود. هر مادری بچه اش را براساس احاطه ی فکر زمان تربیت میکند. و همیشه هم در قبال بچه هایش احساس گناه میکند! . . .

تفر از خود، وجودم را انباشته بود. میترسیدم و از خودم شرم داشتم که حتی به او نگاه کنم. . . نمایش شروع شد. نمایشی طنزآلود بود از "داریوفو" نمایشنامه نویس خوب ایتالیایی . . . طنزی درباره آفتابه دزدها . . . دزدهای بسیار کوچک . . .

اجرا بسیار ضعیف بود و ایده اصلی و سیاسی "داریوفو" یعنی چگونگی چپاول دزدهای بزرگ در نمایش پنهان مانده بود. تاکید نمایش، براساس نگاه کارگردان بر نمایشنامه، کاملا حول جنبه های سکسوال نمایش چرخ میخورد. یک باره حس کردم کاوه از نمایش خوشش آمده. مودش اندک اندک عوض شد. آمد روی میز من نشست. نامه ای را که برای پدرش نوشته بود گذاشت جلوی من روی میز. و گفت: تشنه ام، یک دلار داری به من بدهی؟

وقتی با نوشابه برگشت، روحیه اش بسیار بهتر شده بود. من در این مدت

نامه را به سرعت خواندم و دیدم که بسیار به من تاخته است. گفتم باید سکوت کنم!

. . . يك نمايش بي Cold Dogy نمايش بعدي، نمايش بيمزه اي بود به نام محتوا . . . که نمیدانم برای چه منظوري چنین نمايشنامه هاي احمقانه اي نوشته میشوند. . . اما کاوه در تمام طول نمايش سراپا گوش بود . . . و گویی يك باره از آن مود تار و فضاي وحشت رها شده بود. بعد از تئاتر گرچه هنوز ميتوانستيم آنجا بمانيم، اما بيرون آمديم. خيابان تقريبا شلوغ بود. تمام راه را تا خانه با هم صحبت کرديم. با مهرباني گفت: تو بايد به شرايط من فکر بکني. من سيزده سال بيشتر ندارم و نبايد به اينجور جاها بيايم.

گفتم: كاملا به تو حق ميدهم. اما به من بگو آیا در اینجا چه چيز بدی دیدی؟ همیشه میشود از زشتي ها و بدیها نتیجه مثبت گرفت. از مجامع نترس. خودت را در حصار زنداني نکن جامعه پر از زشتي است و تو ميخواهي بكر و پاك بمانی. البته فكر تو بسيار عالی است اما تا زشتي ها را ندانی و نفهمي نمیتواني صدای رساي يك فرهنگ درست باشی! البته بار ديگر از تو درخواست نخواهم کرد که با من به تئاتر بيايي. ولي دیدن تئاتر جزو کار من است. من وظیفه دارم و مجبورم تئاتر ببينم. من بايد تئاتر آمریکا را بشناسم. بايد ببينم تا بتوانم بنويسم. وقتي به خانه رسيديم. او كاملا آرام شده بود. نامه اش در كيفم ماند. گفت: آن را پست نميكنم! با هم كوكاكولا نوشيديم. قدری تلویزیون نگاه کردیم . . . اما من در تمام طول حضورم در برابر کاوه به عمل و عكس العمل هاي خودم به عنوان يك مادر فكر ميكردم. و اينکه بايد سعی کنم نقش مادر بودن خود را بهتر نشان بدهم. شايد احتياج دارم شخصيت خودم را محکم تر کنم. بايد صيفل پيدا کنم . . . شايد آنچه که گاه مرا بسيار متزلزل ميکند، آن دوران شکنجه آوري است که . . . ادامه دارد